رابطه‌ی من با گذشته‌ام، حکایت ژان والژان و بازرس ژاور است؛
یکی بی آن‌که به یاد آورد جرمش چه بود، عمری می‌گریخت و دیگری از پی‌اش.

آبیِ بیشه

فائزه قویدل
FAAVIDEL

فصل یکم: **فراموشی**
بخش چهار: **تکه‌هایی از یک خانواده**

آبی بیشه

فائزه قویدل
FAAVIDEL

ادبیات- داستان فارسی- رمان
آبیِ بیشه
پدیدآور: فائزه قویدل
ویراستار: رضا کوچک‌زاده
پاییز ۱۴۰۳
شمارگان: ۹۹۹
حق چاپ و انتشار محفوظ و مخصوص پدیدآور است.
هر گونه اقتباس و استفاده از این اثر، مشروط به دریافت اجازه‌ی کتبی پدیدآور است.
پیوست خرید:
https://objkt.com/collections/KT1QHeitswaotbT1XwRjSCSWQsvbUVpH4enn
اینستاگرم: coppiceblue
تلگرام: نوای آبیِ بیشه

فصل یک
فراموشی

۴. تکه‌هایی از یک خانواده

عکس‌ها را زیر و رو می‌کردم و خاطره‌هایم هم‌چون دیواری عظیم بر سرم آوار می‌شدند؛ شفاف! گویی همان لحظه بودند. صدای *آبان* از اتاق کار *سام* می‌آمد. چای و کیک برایش برده بود. سپس به اتاقم آمد و در را پشت سرش بست. سینی چای را روی میز جلوی‌مان گذاشت و آلبوم‌ها و جعبه‌ی کفش را از روی میز کارم برداشت. کنارم روی کاناپه نشست و آن‌ها را نیز جلویش چید. یکی از آلبوم‌ها ویژه‌ی تصویرهای نوزادی تا پایان نوجوانی من بود و آن دیگری مثل آلبوم‌های هر خانه، عکس‌های دوران کودکی و نوجوانی و مجردی تا ازدواج پدر و مادرم و عکس‌های گروهی‌مان در میهمانی‌ها. در هر دو آلبوم، کنار مامان و بابا، خاله و عمو و او بودند که بیش از همه حضور داشتند و من در آغوش آن‌ها دست به دست می‌شدم. آلبوم عکس‌های دوره‌ی کودکی و نوجوانی‌ام پر از ما شش نفر در کنار یک‌دیگر بود. صدای خودم را می‌شنیدم. سرانجام خش‌دار و گرفته شروع به صحبت کردم. نمی‌دانم چرا از آن‌جا اما شروع شد؛ «بابا و عمو از بچگی با هم دوست بودن. سالای دانش‌جویی با این که رشته‌ی بابا پزشکی بود و عمو مهندسی، ارتباط‌شون هم‌چنان بیرون دانش‌گاه حفظ شده بود. من... وقتی خیلی کوچیک بودم، فکر می‌کردم عمو برادر بابا و خاله خواهر مامانه. بذار از این‌جا بگم که خاله، دختر دوست خانوادگیِ بابای عمو*فرهاد* بود. عمو می‌گفت از یه جایی نفهمیدم چی شد که بدجوری عاشق مهمونیای خونوادگی شدم. منظورش به حضور خاله بود. درست بعدِ دوره‌ی سربازی‌ش با خاله ازدواج کرد. اون موقع خودش ترم اول کارشناسی ارشد بود و خاله تازه

لیسانس حساب‌داری گرفته بود و تو یه شرکت مشغول کار شده بود. داستان مامان و بابام رو هم که پیش‌تر گفتم برات». *آبان* سرش را با لب‌خند تکان داد.

پدر و مادرم در دوره‌ی رزیدنسی عمومی با هم آشنا شدند. قرار بود پس از پایان دوره‌ی تخصص‌شان ازدواج کنند ولی انقلاب فرهنگی و تعطیلی دانش‌گاه‌ها پیش آمد و وضعیت تحصیل‌شان معلق ماند. پس مامان پیش‌نهاد بابا را برای جلو انداختن ازدواج پذیرفت. مراسم ازدواج‌شان ـ برخلاف نظر خانواده‌شان ـ مختصر و با جمعی کوچک از خویشان برگزار شد؛ به‌خاطر فضای اجتماعی ناخوش آن روزها، دست‌گیری بسیاری از هم‌دانش‌کده‌ای‌ها و مسائل سیاسی که آن دوره درگیرش بودند.

ادامه دادم؛ «به دیدارهای عمو و بابا، خاله و مامان هم اضافه شدن در حدی که چهارتایی حسابی با هم صمیمی شدن. اون موقع خونه‌ی عمو، حوالی سهروردی بود. هدیه‌ی ازدواج مامان و بابا هم یه خونه توی قلهک بود که اصلا توش زندگی نکردن. به سرشون زد یه خونه‌ی مشترک بسازن؛ اون‌جوری که دل‌شون می‌خواست. عمو سرش برای این کارا درد می‌کرد. پیش‌نهاد کرد یه جای تازه با هم بخرن و با نظارت خودش یه خونه‌ی ویلایی دوطبقه توش دربیارن».

ـ چرا بخرن؟ زمینای شمرون‌تون که بود!

ـ اون موقع از مرکز شهر دور بود. اونا یه انتخاب کلیدی با دست‌رسی خوب به محل کار و جاهای دیگه می‌خواستن.

ـ ولی خونه‌ی فعلی بابات توی اون زمینه درسته؟

ـ نه. این خونه رو آماده خریدن. عمو سهم خودش رو سال‌ها پیش فروخت. بابا هم وقتی دید همه دارن برج می‌سازن و می‌رن بالا، ترجیح داد پروژه‌ی کلینیک و بیمارستان رو اون‌جا عملی کنه. دلش نمی‌خواست زمین تکه‌تکه بشه و دست آدمای بی‌ربط بیفته.

ـ واقعاً کار بزرگی کرد. کاش دست‌کم همه با پولاشون سرمایه‌گذاری مناسب حرفه‌شون می‌کردن.

یکی از عکس‌ها را با چانه‌ام نشان دادم؛ «خلاصه قرعه به نام این‌جا افتاد. چند ماه پیش از ازدواج، مامان و بابا ساخت خونه رو شروع کردن». *آبان* یک چشم به عکس‌ها و یک چشم به من، سراپا گوش بود. لب‌خندی تلخ زدم. جرئه‌ای از چایم را نوشیدم و ادامه دادم؛ «وقتی مامان و بابا با هم ازدواج کردن، خونه تا حدی کامل شده بود که بشه توش زندگی کرد. گویا چهارتایی در حدی ذوق داشتن که مجال ندادن محوطه‌سازی‌ش کامل بشه». *آبان* تصویر چهارنفره‌شان را شانه به شانه‌ی هم در حیاط خانه به سویم گرفت و منتظر تأیید ماند که آیا خانه‌ی پشت‌شان همان خانه است؟ در تصویر، آن‌ها شاد و هیجان‌زده جلوی خانه‌ای دوطبقه و سفید ایستاده بودند. فضای دورش به کارگاه ساختمانی می‌مانست. همان روز تصمیم گرفته بودند به آن خانه بروند و باقی کارها را وقتی پیش ببرند که مستقر شدند. آن تصویر، نخستین عکس یادگاری در آن خانه بود.

ـ عموت اینام اوضاع مالی‌شون مثل شما خوب بود؟ از کجا؟!

تا به آن روز حتا یک بار هم به پاسخ این سؤال نیندیشیده بودم. عجیب بود! گویی آن‌چه قرار بود با *آبان* از خود بگویم، پیش از آن هیچ‌گاه به کلمه درنیامده بود. به دنبال واژگان مناسب می‌گشتم. از عمو آغاز کردم؛ «عمو از خونواده‌های پرآوازه‌ی قدیمی بود. خیلی دقیق نمی‌دونم ولی پدربزرگش آدمی باسواد و دنیادیده بوده و یه سِمت سیاسی هم داشته. بچه که بودم خیلی این چیزا رو نمی‌فهمیدم، بعدها هم نپرسیدم. شاید بد نباشه برم آمارش رو از بابا بگیرم. فقط می‌دونم سال‌ها تو روسیه زندگی کرده بود؛ پدر عمو*فرهاد* تو روسیه دنیا اومد و در دوره‌ی نوجوونی‌ش به ایران برگشت. بابای عمو و باباجونِ من، جزو فارغ‌التحصیلای دومین دهه‌ی فعالیت دانش‌گاه تهران بودن. می‌دونی که باباجون من پزشکی خونده بود، بابای عمو*فرهاد*م مهندسی مکانیک. عمو همیشه می‌گفت پدرش برای صنعت خودروسازی ایران خیلی زحمت کشیده. پدربزرگامون یه رابطه‌ی مشابه بابا و عمو با هم

داشتن. پدر باباجون باغ‌دار و ملاک بود و یه جورایی اون‌قدری دستش به دهنش می‌رسید که بچه‌هاش رو بفرسته دانش‌گاه. خودش بعد از گذروندن دوره‌ی پزشکی عمومی، بورد تخصصی‌ش رو از فرانسه گرفته بود. هر دوشون آدمایی لایق بودن. درسته که ثروت باباهاشون در رشدشون بی تأثیر نبود ولی مثل خود بابا و عمو*فرهاد* خیلی از چیزایی که سال‌ها بعد به دست آوردن، نتیجه‌ی تلاش خودشون بود. بخوام ازشون بگم، ماجرا به بی‌راهه می‌کشه. بگذریم! بابا و عمو هر دو سهم ارث هنگفتی از پدراشون داشتن و به واسطه‌ی شغل‌شون، روز به روز اوضاع مالی‌شون بهترم می‌شد. البته آدمای پرتلاشی بودند. موضوع فقط پولای زحمت‌کشیده‌ی نسل قبل‌شون نبود ولی به هر حال، پشت‌وانه‌ی مالی هم باعث رشدشون شده بود». تصویری از پدربزرگ‌ها در یکی از آلبوم‌ها پیدا کردم و نشانش دادم. *آبان* با ابروهای درهم از تمرکز، عکس‌های آلبوم خانوادگی را یکی‌یکی بررسی می‌کرد. پیش از آن که سؤال تازه‌اش را بپرسد، حدس زدم و ادامه دادم؛ «عمو*فرهاد* مهندس عمران بود. در واقع همون راه و ساختمان قدیم؛ تو سالای طلایی رشته‌های مهندسی».

عمو جزو آخرین دانش‌آموختگان رشته‌ی راه و ساختمان در ایران بود که پس از انقلاب، نامش به مهندسی عمران تغییر یافت؛ از آن دانش‌جویان مستعد و توان‌مند. کمی پیش از پایان تحصیل، یکی از بهترین استادانش او را به کار دعوت کرد و در شرکتی استخدام شد. او نیز یکی از دانش‌آموختگان دانش‌کده‌ی فنی دانش‌گاه تهران و بنیادگزار یکی از مهم‌ترین دفترهای ساختمانی پویا از پیشا انقلاب تا کنون بود. این شرکت برای اجرای پروژه‌هایی ماندگار مانند میدان آزادی، موزه‌ی هنرهای معاصر، فرهنگ‌سرای نیاوران و بسیاری دیگر از آثار ماندگار، حقی بزرگ بر گردن ما دارد. عمو تا پیش از ازدواجش، گاهی برای انجام پروژه‌های شهرستان به سفر می‌رفت ولی از وقتی به قول خودش عیال‌وار شد، بیش‌تر پروژه‌های تهران را پذیرفت.

آبان مشغول جست‌وجوی نام شرکت و سوابقش در گوگل شده بود. فهرست برنامه‌ها و پیشینه‌ی آن‌ها را یکی پس از دیگری می‌خواند و سرش را به تحسین تکان می‌داد. معمولاً بی‌خیال نمی‌شد تا مستندات چیزی را نمی‌یافت. این ویژگی‌اش را خیلی دوست داشتم. مدتی با او سرگرم تحقیقاتش شدم و دوباره به آلبوم‌ها بازگشتیم. عکسی دیگر را پیش چشمم نگه داشت. اصلا فکر نمی‌کردم آن هم در آلبوم من باشد. یادم نبود کی آن را در صفحه‌ی آخر آلبوم گذاشته بودم. نوزادی در دستان بابا در حیاط‌مان که محوطه‌سازی‌اش کامل شده بود. با تردید پرسید؛ «این تویی؟». گوشه‌ی لب‌هایم ناخودآگاه بالا رفت و سرم را تکان دادم و سرانجام نامش را پس از سال‌ها به زبان آوردم؛ «*البرز*! پسرِ خاله*لِلا* و عموفر*هاد*. هفت – هشت ماه بعد از اسباب‌کشی به اون خونه به دنیا اومد. همون سالی که بابا و مامان ازدواج کردن». عکس را از آلبوم بیرون آوردم. دلم می‌خواست بی‌واسطه تماشایش کنم. بابا با لب‌خندی فراخ، *البرز* را در آغوشش رو به دوربین نگه داشته بود؛ «بابا می‌گفت از همون موقع که *البرز* به دنیا اومد، دلش بچه می‌خواسته و به مامان اصرار می‌کرده ولی مامان مخالف بوده. شاید به‌خاطر بلاتکلیفی دوره‌ی تخصصش، حال خوشی نداشت و می‌گفت بارداری کل زحماتش رو هدر می‌ده. اما یه جورایی اوضاع براش سخت‌تر شد؛ چون دو سال بعد، درست چند ماه بعدِ بازگشایی دانش‌گاه‌ها، متوجه شد بارداره. با اصرار بابا قبول کرد نگهم داره ولی به جاش مجبور شد باقی درسای تخصصی رو فشرده بخونه». «یادمه همیشه تعریف می‌کرد که چه‌قدر اون روزا سختی کشید». *آبان* این را گفت و با لب‌خندی نوازش‌گرانه عکسی دیگر را نشانم داد. *البرز* سه‌ساله، خندان روی مبل نشسته بود و من را که چندماهه بودم روی پاهایش نشانده بودند. هر دو شیرین و خواستنی بودیم. گفتم «خاله پس از تولد *البرز* از کارش استعفا داد؛ چون دلش نمی‌خواست بچه رو بذاره مهد یا براش پرستار بگیره. ترجیح می‌داد خودش همیشه کنارش

باشه. ولی وقتی من به دنیا اومدم، مامان تازه داشت توی کارش پا می‌گرفت. اون موقع شرایط مادرای شاغل به‌خصوص پزشکا از الان‌م دشوارتر بود. به خاطر همین از سه – چهار ماهگی از مهد کودک نزدیک بیمارستان سر درآوردم. یکی – دو سال اول، به شرط آن‌کال نبودن، مامان بیش‌تر وقتا نیمی از روز در خدمت من بود. در وقتای شیفت، مامانی و خاله‌لِلا به کمکش می‌اومدن؛ گاهی‌ام باقی اعضای خانواده. دو سال بعد، طرح سربازی بابا تموم شد و مامانی فوت کرد؛ در حالی که هر دو تازه مطباشون رو باز کرده بودن. عصرای من با وجود شیفتای پیاپی، بین مامان و بابا و خانواده تقسیم شد. چند ماهی هم پرستار رو امتحان کردن. طرف ناتو از آب دراومد؛ ترس برشون داشت و بی‌خیالش شدن. بزرگ‌تر که شدم گاهی نوبتی می‌بردنم مطب؛ گه‌گاه هم‌راه بابا و بیش‌تر وقتا با مامان. خودت که می‌دونی! قصه‌ی تکراریِ خیلی از بچه‌هایی که مادرای شاغل دارن».

آن روزها یافتن پرستار مناسب و تحصیل‌کرده ـ که شغلش را از سر ناچاری انتخاب نکرده باشد ـ از ام‌روز هم دشوارتر بود. از طرفی، ویژگی‌هایی مانند داشتن راننده، ذره‌بین توجه را به سوی افراد برمی‌گرداند. راستش در جامعه‌ی آن دوره، همه چیز هم با پول فراهم نمی‌شد؛ به‌ویژه اگر قرار بود با توجه به هنجارها انگشت‌نما نشوی. آن روزها را خیلی به یاد نداشتم ولی بی‌شک آن‌چه پدر و مادرم در سال‌های آغازین رشدم ـ به شرط حفظ جای‌گاه شغلی‌شان ـ با من تجربه کردند، برای هر دوی آن‌ها بسیار دشوارتر از تصور من بوده است. رد پای آن روزها هر چند تأثیرگذار بود، برای من تنها خاطره‌هایی گنگ بود که در هاله‌ای از مه، بیش‌تر بی‌سر و ته می‌نمود. روشن‌تر از همه، روزی بود که روی پله‌های مهد کودک نشسته بودم و در انتظار دیدن چهره‌ای آشنا با بغضی فروخورده، دست به زیر چانه به در می‌نگریستم. پنج ساله بودم. دو ساعتی از رفتن همه می‌گذشت و من کنار مربی‌ام تنها در حیاط مانده بودم. ناگهان چهره‌ی خاله هم‌چون نوری در آستانه‌ی در پیدا شد و به آغوشش پریدم. مربی با او خوش

و بش کرد و او با شرمندگی عذر خواست. مرا در آغوشش گرفت و به طرف ماشین رفتیم. درِ عقب را باز کرد و مرا روی صندلی گذاشت؛ کنار *البرز* خوش‌حال که آبنباتی چوبی گوشه‌ی لپش و یکی دیگر در دستش برای من نگه داشته بود. گفت «این مال توئهِ!».

آن روز یکی از روزهایی بود که باز هم مامان و بابا نتوانسته بودند خود را به‌موقع به مهد برسانند و من ساعت‌ها در انتظارشان مانده بودم. خاله از وقتی *البرز* به مدرسه می‌رفت، بخت یارش شده و با حمایت عمو حساب‌دار کمکیِ شرکتی شده بود که عمو در آن کار می‌کرد. در طول روز، کارش را در خانه انجام می‌داد و گاهی مامان از او می‌خواست تا مرا از مهد به خانه یا مطب برساند. خاله نیز *البرز* را از مدرسه سوار می‌کرد و به سراغم می‌آمد. آن روز، آخرین بار بود. از آن روز، راه‌کاری تازه برای سامان دادنم پیدا شد. *البرز* سه سال از من بزرگ‌تر بود و آن روزها در کلاس دوم دبستان بود. قرار شد مرا به مهد نزدیک خانه بیاورند تا با سرویس مدرسه‌ی او به خانه بازگردم. سرویس مدرسه از سر کوچه‌ی مهد کودک عبور می‌کرد و من هر روز هم‌راه مربی آن‌جا می‌ایستادم تا سرویس پسرهای پر سر و صدا برسد. درِ مینی‌بوس باز می‌شد، *البرز* پشت در به استقبالم می‌آمد و مربی با دیدن او مرا تحویل راننده می‌داد. این اتفاق، نتیجه‌ی لطف و مهربانی عمو و خاله بود؛ دل‌شان برای بلاتکلیفی من به رحم آمده بود و تصمیم گرفتند در نبود پدر و مادرم تا شب مسؤولیت مرا به عهده گیرند.

*

آبان گفت «با شغلی که مامان من داشت، ما خیلی خوش‌شانس بودیم. مربی مهد بودن، مزایایی برای من و *مهران* داشت. تا وقتی کوچیک بودیم چیزی نمی‌فهمیدیم چون تمام مدت باهاش توی مهد بودیم. با ورود به مدرسه، سرویس‌مون من و *مهران* رو هر روز جلوی مهد پیاده می‌کرد و عصرا سه‌تایی با هم برمی‌گشتیم خونه. ولی در کل، روزگار سختی بود. نبود اسنپ و آژانس و کم‌بود خودروی شخصی هم

کار رو سخت‌تر می‌کرد». گفتم «ما عین لشکر شکست‌خورده بودیم. با این حال از حدود پنج سالگی‌م، درست از همون موقع که خاطراتم شکل گرفتن، اوضاع خیلی بهتر شد. دیگه مجبور نبودم خسته و کوفته از مهد برم روی مبل چرمی مطب چرت بزنم و نقاشی بکشم و چشم‌غره‌های مامان رو جلوی مریضا تحمل کنم. اون‌م به خاطر کارای معمول بچه‌ها؛ پخش شدن اسباب‌بازیام تو مطب، سلام نکردن به بعضی مریضا، ملچ و مولوچ کردن موقع خوردن میوه‌هام یا حتا جیش داشتن بی‌موقع! هر روز با *البرز* می‌رسیدیم خونه. تا عصر خونه‌شون می‌موندم و کلی بهم خوش می‌گذشت. خاله خیلی مهربون بود. یه جوری برام وقت می‌ذاشت و سرم رو گرم می‌کرد که دلم می‌خواست همیشه پیشم باشه. مامان هیچ‌وقت اندازه‌ی خاله برام مایه نمی‌ذاشت. همیشه یه جوری رفتار می‌کرد انگار مزاحمش بودم یا نمی‌ذاشتم به کاراش برسه».

آبان پس از هم‌دردی با من و نوازش کودکِ درون عکس‌ها، تکه‌ای از کیکش برید و به دهان برد. با یک دست چایش را گرفته بود و با دست دیگر جوری به سراغ تصویرها می‌رفت که انگار نمی‌خواست وقتش تلف شود. ناگهان پاکتی را از میان عکس‌ها بیرون کشید که خودم متوجهش نشده بودم. شناختمش و این‌بار پیش از آن که بازش کند در هوا قاپیدمش. دستم را به هشدار بالا بردم و پیش از آن که اعتراض کند، پاکت را لای کتاب‌هایم در کتاب‌خانه گذاشتم. این‌بار گویی چیزی ندیده باشد، بی‌خیال شد. عکسی دیگر به دست گرفت و با ذوق به آن خیره شد؛ «عزیز دلم! مامان و باباهاتون خیلی خوش‌گل و خوش‌تیپ بودن. هر چهارتاشون! جالبه شما هم مثل ما گیر و گورای مذهبی و سنتی نداشتین». به عکسی از نوجوانی‌مان خیره شدم که نگاهش روی آن بود. مامان و خاله روی پشتی کاناپه نشسته بودند و عمو هر دو را با دستان باز در بر گرفته بود. بابا در مرکز تصویر روی همان کاناپه نشسته بود و دست خاله روی شانه‌اش بود و *البرز* بین پاهای بابا با تکیه به او بر زانوهایش نشسته بود و من نیز جلوی پای

البرز روی زمین. دست *البرز* به دور گردنم، محکم مرا به سمت خود کشیده بود و با دست دیگرش قلقلکم می‌داد تا بخندم. در آلبوم، عکس‌های بسیاری از ما شش نفر در میهمانی‌ها بود؛ در حالی که یک‌دیگر را در بر گرفته بودیم. «آره. هر چند که این‌جور روابط صمیمی در دوستی و خویشاوندی کمابیش همیشه زیر سؤال می‌رفت ولی ما تو اون فضاها نبودیم؛ نه فقط ما که کل خونواده‌مون».

ـ دلم می‌خواد تک‌تک خاطرات پشت این عکسا رو بدونم. نمی‌دونم به خاطر شناخت بیش‌تر توئه یا چی! ولی یه چیزی تو این دوتا خونواده هست که آدم رو بدجوری به خودش می‌کشونه. ببین این عکسا رو؟! خیلی زیبان! ماجرای این عکسای پولاروید و دوربینی که دست شما دوتا بود چیه؟

با یادآوری‌اش لب‌خند به لب‌هایم بازگشت.

ظهر یک روز وقتی به خانه رسیدیم، *البرز* مرا به اتاقش کشاند و با خوش‌حالی گفت پدرش به خاطر آن که ثلث اول شاگرد اول شده، جایزه‌ای به او داده که پیش از آن برای خودش بوده است. دوربین پولاروید را از کمد کنار تختش درآورد و پیش چشم‌هایم گرفت. ذوق کردم و خواستم بگیرمش و نگاهی به آن بیندازم که دوربین را عقب کشید و نگذاشت. گفت «خیلی حساسه و فقط باید دست اونایی باشه که بلدن باهاش کار کنن». من که یکه خورده بودم، گفتم «مگه خودت بلدی؟».

ـ معلومه که بلدم! تو هم شاید وقتی مثل من بزرگ بشی، یاد بگیری!

بچه پررو! جوری حرف می‌زد انگار خودش پدربزرگ شده بود! «اگه راست می‌گی یه عکس بنداز ببینم».

ـ فیلم ندارم. بابا قول داده ام‌روز برام بخره.

سپس بند دوربین را به گردنش انداخت و تمام روز پیش چشم‌هایم خودنمایی کرد. با او قهر کردم. عصر که عمو*فرهاد* آمد، کاغذ مخصوص برایش آورده بود. آن روزها کاغذهای ویژه کم‌یاب بودند

ولی آن‌چه در دستان عمو بود، آن‌قدر زیاد بود که مطمئن بودم تا صدسالگی *البرز* هم برایش کافی‌ست.

لب‌خند از روی لب‌های *آبان* پاک نمی‌شد؛ «ولی خدایی مشخصه که خیلی علاقه‌مند و با استعداد بوده!».

ـ خیلی! این عکسایی که می‌بینی، خیییلی کم‌تر از اوناست. کلی عکس از در و دیوار و بقیه‌ی آدما می‌گرفت. عاشق این بود که یواشکی از مامان و باباهامون عکس بگیره. یادمه یه روز مامان به خاطر به هم ریختن سالن پذیرایی، حسابی از دست من و *البرز* عصبانی شده بود و هر دومون رو انداخته بود تو حیاط. *البرز* یکی از عکسایی که ازش گرفته بود رو پیدا کرد و چسبوند رو دیوار راه‌روی ورودی خونه. بعدم زنگ خونه رو زد و فرار کرد. قیافه‌ی مامان دیدنی بود.

چشم‌های *آبان* در میان خنده‌هایش گرد شده بود؛ «مگه از چی عکس گرفته بود؟». با خنده گفتم؛ «چیز خاصی نبود. مامان با قیافه‌ی تازه از حموم دراومده، قوز کرده روی مبل و توی حال خودش داشت خمیازه می‌کشید. ولی عکسش با دهن باز و سوراخ دماغای بزرگ و چشمای خمار و بدون آرایش، چیزی نبود که خانوم دکتر بخواد از خودش ببینه». هیجان‌زده گفت؛ «وای می‌تونم تصورش کنم. من هیچ‌وقت مامانت رو بدون آرایش و ژولیده ندیدم. خیلی رو ظاهر خودش حساس بود. چه کارتون کرد؟ فکر کنم کتکه رو خوردین!».

ـ با لوله‌ی جارو برقی افتاد دنبال‌مون تو حیاط. به خراب‌کاریامون یه گل‌دون شکسته هم اضافه شد. آخرش عمو*فرهاد* اومد ما رو از دستش نجات داد. کلی هم به‌خاطر سلاح سردی که در برابر دوتا بچه دستش گرفته بود، سر به سرش گذاشت. خلاصه *البرز* از هر سوژه‌ای استفاده می‌کرد.

آبان به جعبه‌ی دوم اشاره کرد که عکس‌هایش با دوربین عکاسی پیش‌رفته‌تری گرفته شده بودند و ما در آن‌ها نوجوان بودیم و در تأیید

حرف‌هایم گفت؛ «پیش‌رفتش تو این عکسایی که با دوربین آنالوگ گرفته، کامل مشخصه».
ـ اون موقع دیگه پولارویدا قابل استفاده نبودند. از اون زمان، اجازه داشتیم به دوربینای باباها دست بزنیم و با خیال راحت عکسای باکیفیت بگیریم. *البرز* یه کتاب آموزش عکاسی خریده بود و اون‌قدر با دوربین ور رفته بودیم که عکسای آنالوگ خیلی خوبی می‌گرفتیم. خودمون حلقه‌های فیلم رو می‌خریدیم و می‌بردیم عکاسی تا برامون ظاهر کنن. صاحب اون عکاسی، دیگه من و *البرز* رو می‌شناخت.
ـ چی شد که رضایت داد بالاخره تو هم با دوربینش عکس بگیری؟
آن دوربین پولاروید، ماجرایی تازه را میان ما آغاز کرد. تا آن هنگام، تنها گاهی هم‌بازی بودیم و *البرز* کمابیش در خیلی از کارهایش مرا شریک نمی‌کرد. اختلاف سنی سه ساله‌مان، دیواری بزرگ میان‌مان بود؛ او کلاس سوم بود و من تازه به آمادگی می‌رفتم. حس می‌کردم گاهی که در مینی‌بوس مجبور می‌شد صندلی‌اش را به من دهد یا مرا کنار خود بنشاند تا نیفتم، از این که آویزانش بودم و لَبِه‌ام شده بود، چندان دل خوشی نداشت. فردای روزی که دوربین را به من نداد، هم‌چنان از دستش عصبانی بودم. ظهر که وارد سرویس‌شان شدم ـ بی‌آن‌که نگاهش کنم ـ رفتم تا کنار دو کودک دیگر بنشینم ولی راننده اشاره کرد که پهلوی برادرم بنشینم تا مراقبم باشد. بیش از پیش، کفری شدم. اصلا چه کسی گفته او باید نگه‌بان من باشد؟ در مسیر خانه، کلمه‌ای با او حرف نزدم. خود را سرگرم تصاویر بیرون پنجره کردم. او مشغول شیطنت با دوستانش بود. حتا وقتی سر کوچه‌مان پیاده شدیم، بدون توجه به او به سوی خانه راه افتادم و او هم شلنگ‌وتخته می‌انداخت و پشت سرم می‌آمد و تلاشی برای برقراری ارتباط نمی‌کرد. پس از ناهار، پشت میز ناهارخوری بزرگ‌شان در سالن پذیرایی نشسته بودم و نقاشی می‌کشیدم. با دوربینش سر رسید و روی صندلی کنارم نشست. من به‌ظاهر بی‌خیال، دستم را روی میز گذاشته بودم و سرم را به آن

تکیه داده بودم؛ جوری که پوست صورتم زیر دستانم کش آمده بود و یک طرف لب‌هایم به گوش‌هایم نزدیک شده بود. همان‌طور کج نگاهش می‌کردم. تلاش می‌کرد چیزی بگوید ولی به جایش لب‌خند می‌زد. چرا؟ چرا حرصم را درمی‌آورد؟ بی‌مقدمه عکسی از من گرفت و تا خواستم چیزی به اعتراض بگویم، گفت «می‌خوای بهت یادت بدم چه‌طوری باهاش عکس بگیری؟». دهانم باز مانده بود. مطمئن نبودم درست شنیده باشم. با مِن و مِن گفتم؛ «مگه می‌تونم؟» خندید و گفت «خوب یاد می‌گیری!». مشتاق و از خدا خواسته، موافقت کردم. پس از آن که خیالش آسوده شد که آشتی کردیم، عکسم را با لب و لوچه‌ی کج روی دفتر نقاشی‌ام گذاشت. حسابی به آن خندیدیم. قرار گذاشتیم پس از انجام تکالیفش با هم به حیاط برویم و عکاسی را به من بیاموزد.

آبان گفت «عزیز دلم! چه داداش مهربونی! توی وربریده باهاش قهر کردی ولی اون بچه طاقت نیاورد و...» حرفش را قطع کردم؛ «من نمی‌دونم برادر داشتن چه شکلیه ولی اون هیچ‌وقت برادرم نبود! هیچ‌وقت! اوم... خواهر و برادرای هم‌سن و سال‌مون توی خونواده، ارتباط‌شون با هم یه جور دیگه بود؛ پر از دعوا و کش‌مکش و اختلاف سلیقه. یه جورایی انگار هیچ دوستی بین‌شون نبود؛ بیش‌تر فامیل بودن تا دوست. اما *البرز* متفاوت بود؛ شاید برا این که جای خیلیا رو برام پر می‌کرد. از همون روز ـ خصوصاً با اتفاقی که عصرش افتاد ـ لحظه‌شماری می‌کردم از درس و مدرسه خلاص بشه تا بتونیم با هم وقت بگذرونیم. یه جورایی وقتی با هم بودیم، زمان متفاوت می‌گذشت».

ـ چه اتفاقی؟

از اتاق کار *سام*، صدای افتادن و خورد شدن چیزی آمد. می‌شد حدس زد که چی‌ست؛ فنجان چایش! نگاهی به فنجانم انداختم تا ببینم کدام سرویس‌مان ناقص شد. پوزخندی زدم و صدایم را بالا بردم که *سام* بشنود؛ «اوضاع خوبه؟». *سام* از آن سوی در پاسخ داد؛

«آره. حواسم نبود، فنجون از روی میز افتاد و شکست». تلاقی جالبی بود! عکسی را که در آن هم می‌خندیدم و هم می‌گریستم ـ در حالی که کف دستم را جلوی صورتم و به سوی دوربین باز کرده بودم ـ برداشتم و به *آبان* نشان دادم.

*

بابا هنوز به خانه نرسیده بود و مامان تازه از مطب بازگشته بود. داشتیم چای و کیکی را می‌خوردیم که *پروین*خانم پس از نظافت خانه برای‌مان پخته بود. نمی‌دانم چه شد که فنجان چای از دستم به زمین افتاد! چای روی پارکت پخش شد و خورده‌های فنجانِ چینی به اطراف پرید. مامان همیشه از شکستن ظرف‌هایش خشم‌گین می‌شد؛ او در واقع از تمام پیش‌آمدهای خارج از تصور روزمره‌اش برمی‌آشفت. هنوز هم نمی‌فهمم! به نظرم شکستن ظرف‌ها آن‌قدر مهم نیست که کسی برایش مجازات و دادگاهی و زندانی شود یا احساس گناه کند؛ ولی نگاه مامان جوری دیگر بود. مامان شروع به داد و فریاد کرد؛ «دست و پا چلفتی! یه تیکه‌ی دیگه از این سرویس رو شکستی! *پروین* تازه همه‌جا رو تمیز کرده بود. حالا باید دوباره تی و جارو بکشیم». با سرافکندگی گفتم «برات درستش می‌کنم».

ـ آخه چینی بندزده به چه درد من می‌خوره بچه‌جون؟

من از صبح تا آن وقتِ عصر، مامان را ندیده بودم. با دوری طولانی‌اش دیگر مشکل نداشتم ولی دلم پر می‌کشید که به خانه برسد و با او وقت بگذرانم. اما مامان عصبانی بود. فقط خواستم به یادش بیندازم که شکستن فنجان ارزش شماتت من و خشمش را نداشت. گفتم «خاله هیچ‌وقت برا شکستن ظرفاش ما رو دعوا نمی‌کنه». فکر می‌کردم آرام‌تر شود ولی خرابش کردم. خشمش فزونی گرفت و «بی‌تربیتی و حاضرجوابی» هم به اتهاماتم افزوده شد. اول سیلی چسب‌ناکی نثارم کرد و سپس ضربه‌های دم‌پایی‌اش بود که مثل همیشه پس از هر خشمش روی پاها و پشت و کمرم فرود می‌آمد. دیگر آب از

سرم گذشته بود. پس میان ضربه‌ها این را نیز اضافه کردم؛ «خاله هیچ‌وقت *البرز* رو نمی‌زنه». مامان خشم‌آلود چند ناسزای دیگر حواله‌ام کرد و گفت «همون خاله تو رو پررو کرده...».

*

خواستم چیزی بگویم ولی بغضم ترکید و نتوانستم ادامه دهم. بچه‌هایی که در کودکی تنبیه بدنی شده‌اند به‌ندرت با جزئیات از آن لحظه‌ها برای دیگران می‌گویند. معمولاً آن‌چه به زبان می‌آید، تنها حس باقی‌مانده از آن خاطره‌هاست. نمی‌فهمیدم چه‌طور آن خاطره‌ها به حافظه‌ام بازمی‌گشتند؛ آن هم با جزئیاتی که هیچ‌گاه به یاد نداشتم. تا آن روز، آن‌ها را به زبان نیاورده بودم. کمی شرم‌گین بودم. *آبان* دستش را به‌آرامی به پشتم کشید و با هم‌دردی گفت؛ «نسل ما کیسه بوکسای خوش‌دستی بودن. من‌م گاهی از بابام کتک می‌خوردم. ربطی به جای‌گاه اجتماعی و سوادشون نداشت. خودشون‌م همون‌جوری بزرگ شده بودن. کیسه بوکسای قدیم اگه خودشون رو درمان نکنن به بوکسورای آینده تبدیل می‌شن. خودت بهتر می‌دونی! بچه‌ها تاوان مشکلات حل نشده‌ی والدین‌شون رو پس می‌دن».

. مامان متأسفانه خیلی زود از کوره درمی‌رفت. من از وقتی خیلی کوچیک بودم به بهانه‌های مختلف کتک می‌خوردم.

*

هم‌زمان با ورود بابا به خانه، موفق شدم از دست مامان فرار کنم. به حیاط گریختم و از ترس آن که مبادا پا به پایم بیاید و پیدایم کند، پشت آلاچیق، لابه‌لای بوته‌های شمشاد پناه گرفتم. نمی‌دانم چه‌قدر آن‌جا مانده بودم و بی‌صدا می‌گریستم که صدای *البرز* از آن سوی آلاچیق آمد. مدتی ـ انگار که بچه‌گربه‌اش را گم کرده باشد ـ در حیاط به دنبالم می‌گشت و آرام، نامم را صدا می‌زد؛ زیر تاب، دور حوض، اطراف خودروها، کنار گل‌دان‌ها! کنار گل‌دان‌ها؟ مگر مورچه بودم؟ نمی‌خواستم پیدایم کند؛ خجالت می‌کشیدم. احتمالاً صدای مامان را شنیده بود وقتی دعوایم می‌کرد و... بله! چند دقیقه بعد، سایه‌اش را

بالای سرم حس کردم. دلم نمی‌خواست سرم را بلند کنم. صورتم خیسِ اشک و مخاط و چرک بود. بی‌آن‌که چیزی بگوید، کنارم روی زمین نشست. کمی در سکوت با دوربینش ور رفت و سپس گفت مادر او هم گاهی کتکش می‌زند. باورم نمی‌شد که خاله هم مثل مادر من خشم‌گین شود! حالت چهره و وحشی‌گری بزرگ‌ترها در آن وضعیت، بسیار زشت و زننده بود. مامان را زیاد در آن شرایط دیده بودم ولی خاله را نمی‌توانستم تصور کنم. هیچ‌گاه حتا صدای فریادش را نشنیده بودم. با شنیدن اعتراف *البرز*، کمی آرام شدم. پس از آن گفت در کلاس‌شان هم دو – سه‌تا از دوستانش هستند که پدر و مادرشان کتک‌شان می‌زنند. اعتراف دومش به نظر واقعی‌تر می‌آمد. با این حال از این که در کتک خوردن تنها نبودم، شرمی کم‌تر حس می‌کردم. سپس عکسی از مادرش را نشانم داد که هنگام تماشای تلویزیون، روی کاناپه نشسته بود و سیبی درسته را گاز می‌زد. عکسی خنده‌دار بود. شاید اگر خاله آن تصویرش را می‌دید، دخلش را می‌آورد. نمی‌توانستم جلوی خنده‌ام را بگیرم. *البرز* بی‌مقدمه، دوربین را بالا آورد و عکسی از من گرفت. بیش‌تر عکس‌ها را برای خودش نگه می‌داشت و اندکی را هم به من می‌داد. این عکس را آن شب با کلی خواهش و التماس، تحویلم داد. هیچ‌وقت نفهمیدم چه چیز در آن شب رابطه‌ی ما را تغییر داد ولی از آن شب، *البرز* نوعی حس صمیمیت و هم‌راهی به من می‌داد. از آن شب، زمانی بیش‌تر را با هم می‌گذراندیم.

*

آبان کمی دیگر قربان صدقه‌ی عکس‌های کودکی‌مان رفت و به خاطر ناخوشی من در آن لحظه، عکس‌های جعبه‌کفش‌ها را کنار گذاشت و به سراغ آلبوم خانوادگی رفت. متعجب از خانواده‌ی پرجمعیت‌مان در میهمانی‌های خانوادگی، در تصاویر جشن‌ها در پی چهره‌های آشنای خویشان بود. او بیش‌ترِ خویشان و دوستان ما را

می‌شناخت. همه‌ی آن‌ها را در مراسم عروسی‌مان و نزدیک‌ترها را در این سال‌ها زیاد دیده بود.

پدر و مادرهای ما جدای از اقوام، دوستان مشترک بسیاری داشتند. به همین دلیل معمولاً ماهی یک بار شب‌های جمعه، خانه‌ی ما پر از میهمان می‌شد؛ در هر دو خانه هم‌زمان. بچه‌های هم‌سن و سال من و *البرز* زیاد بودند؛ انگار که بزرگ‌ترها همگی با قرار قبلی تصمیم به فرزندآوری به صورت یک در میان گرفته باشند. ما بچه‌ها قد و نیم‌قد با اختلاف سنی نهایتاً چهارساله گاهی همگی در حیاط و گاهی از این اتاق به آن اتاق و از این طبقه به آن طبقه می‌دویدیم. با وجود آن‌ها، من و *البرز* همیشه در یک گروه بودیم. مگر وقت‌هایی که دخترها و پسرها مشغول بازی‌هایی متفاوت می‌شدند؛ ما به عنوان سردسته بیش‌تر وقت‌ها سعی می‌کردیم بازی‌هایی تعریف کنیم که بچه‌ها از یک‌دیگر جدا نباشند. خاله همیشه می‌گفت وقتی جدا از هم می‌افتید، خراب‌کاری‌ها بیش‌تر می‌شود. خلاصه خانه‌ی ما پر رفت و آمد و شلوغ بود. اصلا یکی از دلایلی که عمو و بابا تصمیم گرفتند آن‌جا را بسازند، همین خوش‌نشینی‌ها بود؛ آن هم در فضای بسته و بی‌امکانات آن دوره که هیچ‌چیز حتا در حد کافه و رستوران هم به عنوان تفریح اجتماعی، چندان در جامعه نبود و همین دورهمی‌های خصوصی، بار آن‌ها را به دوش می‌کشید.

ـ آخ‌آخ مهمونیای دهه‌ی شصت و هفتاد! چه بگیر و ببندی هم بود!

ـ خونه‌ی ما شمالی بود. پنجره‌ی اتاق خوابا به کوچه‌پشتی باز می‌شد و پذیرایی به حیاط. برا همین با در ورودی زیاد فاصله داشتیم. اهل مهمونیای عجیب و غریب نبودیم؛ با این همه به خاطر پر سر و صدا شدن خونه و حیاط و صدای موسیقی، عمو و بابا همیشه تو مهمونیا آماده‌باش بودن. *علی‌آقا* شبای مهمونی، دم در کشیک می‌داد. بیش‌تر موتوریای گشت محل، خونه‌ی ما رو می‌شناختن؛ چون تا دلت بخواد شیرینی می‌گرفتن. یکی – دو بارم قشرق راه انداختن که بریزن تو خونه ولی بعد معلوم شد پول بیش‌تری می‌خواستن.

نگاهش روی عکس‌ها بود و سرش را به تأسف تکان می‌داد؛ «خرجای الکی و پول زور! درست مثل عروسی دایی من! یادته دیگه؟».
ادامه نداد چون ماجرا را برایم تعریف کرده بود و می‌دانستم. ناگهان گفت؛ «*افرا*! چه‌قدر بچه! همه قد و نیم‌قد. با چندتاشون بیش‌تر از بقیه عکس دارین. اینا کی‌ان؟ من می‌شناسم‌شون؟».
ـ اونایی که هر سال تغییر کردن، دوستامون هستن. از اونایی که ثابتن به جز یکی – دوتا بقیه رو نمی‌شناسی! هیچ کدوم‌شون ایران نیستن. اینا پسرعموها هستن. این دوتا هم *سپند* و *سپیده* دخترخاله و پسرخاله‌ی *البرز*. *کتی* دخترعموی *البرز*. این کوچولوئه هم *دریا*س.
ـ عزیزم! *دریا*ی زیبا! چه گردالی بوده!
نوازش‌گرانه تأیید کردم و ادامه دادم؛ «این دوتام که *سوفیا* و *ماتیا* دخترخاله و پسرخاله‌ی من».
ـ ای جانم! این *ماتیا* سه؟ باید از موهای فرفری می‌شناختمش!
تصویری از عمو و بابا در خانه‌ی عمو و کنار هم لابه‌لای عکس‌ها پیدا کردم و با حواس‌پرتی گفتم؛ «آره. اصلا عوض نشده!». چشمم روی آن دو یار جدانشدنی قفل شده بود. پشت به کتاب‌خانه‌ی عریض و طویل عمو و خاله، هر دو بی‌توجه به دوربین ایستاده بودند. دست بابا روی شانه‌ی عمو بود و به چیزی می‌خندیدند. هر دو شیک و خوش‌لباس و جوان، شاید هم سن و سال همین حالای خودم بودند. بوی عطرشان حتا از درون تصویر نیز به مشام می‌رسید. می‌توانستم ساعت‌ها به آن خیره شوم. آن عکس مثل خیلی از تصویرهای دیگر، از زاویه‌ی پایین گرفته شده بود. یعنی دوربین در دستان *البرز* بوده است. *آبان* گفت؛ «*افرا*! چه‌قدر کتاب! دوتا دیوار خونه از بالا تا پایین فقط کتابه!». سرم را به تأیید تکان دادم؛ نگاهم از تصویر به دورتادور اتاقم چرخید. تمام دیوارهایش به جز بخش پنجره و کمد، از سقف تا کف کتاب‌خانه بود؛ همین اندازه هم در اتاق پذیرایی داشتم. آن لحظه به *آبان* نگفتم که دست‌کم نیمی از کتاب‌های کتاب‌خانه‌ام، یادگار

کتاب‌خانه‌ی درون آن عکس بود. آماده‌ی اعتراف نبودم. بی‌گمان پرسش‌هایی برایش پیش می‌آمد که پاسخی برای‌شان نداشتم. حواسم را دوباره به آلبوم سپردم. کادر پنجره‌ها در پیش‌زمینه‌ی تصویر، گویای تاریخ حدودی ثبت آن بود؛ چسب‌های ضربدری سفید، روی‌شان خودنمایی می‌کرد. عکسی دیگر نیز زیر همان تصویر بود در خانه‌ی ما، بابا و عمو در همان لباس‌ها، سفره‌ی هفت‌سین روی میز جلوی مبل چیده شده و هر شش‌تای ما گرم و صمیمانه پایش نشسته بودیم. در انتهای آن کادر هم پنجره‌های پشت سرمان چسب‌های ضربدری سفید داشتند. *آبان* هیجان‌زده گفت؛ «وای من اون عید رو یادمه! چه‌قدر ترس‌ناک بود! سال ۱۳۶۶ بود. درسته؟».

ـ نوروز ۶۷! من از اون سالا خاطره‌های روشنی ندارم ولی در ناخودآگاه همه‌مون تأثیراتش باقی مونده. مثلاً راکتی که تو خیابون *ظفر* انداختن، دوتا کوچه پایین‌تر از خونه‌ی دایی‌م افتاده بود؛ چند ماه پس از ازدواج‌شون. از موج انفجار، شیشه‌هاشون ریخته بود پایین و مرگ رو جلو چشاشون دیده بودن. من خیلی نمی‌فهمیدم ولی *البرز* همیشه با هیجان ازش تعریف می‌کرد.

ـ اون سال تو مهد کودکی که مامانم مربی‌ش بود، چندتا بچه‌ی جدید آورده بودن. مامان می‌گفت پدر و مادرشون کشته شده بودن و از دزفول فرستاده بودن‌شون خونه‌ی اقوام دورِ پای‌تخت. یادمه همون وقتا، خیلیا از تهران رفتن. ما هم یه مدتی رفته بودیم چالوس؛ ویلای یکی از دوستای بابام.

ـ اتفاقاً صحبتش بود که مام از ایران بریم ولی مامان و بابا و عمو به خاطر کار و تعهدشون راضی نشدن. عمو و خاله هم موافق نبودن تو اون شرایط حتا در حد سفر داخلی بدون ما جایی برن و ما رو توی خونه تنها بذارن. در نهایت، همه موندیم تهران.

آبان گفت؛ «اگه اشتباه نکنم، این آخرین عیدی بود که شیشه‌ی خونه‌ها چسبی بودن».

. هم‌سن و سالای من، چیز زیادی از تلخی اون روزا یادشون نمی‌آد مگه این که مستقیماً درگیرش شده باشن. خونه‌ی ما با شرایطی که داشتیم، یه جزیره‌ی امن بود وسط تاریکی دهه‌ی شصت و هفتاد. بزرگ‌ترا حرفای زیادی می‌زدن درباره‌ی مسائل و محدودیتای اون روزا؛ ولی در عالم کودکیِ ما تغییری نداشت.

تخم مرغ‌های رنگی داخل سبد را در عکسی نشانش دادم؛ «شب پیش از تحویل سال، خاله روی زمین یه ملحفه برامون پهن می‌کرد و ۱۰ – ۱۲تا تخم مرغ پخته هم می‌ریخت جلومون. تمام کار شب عید ما بعدِ نظافت اتاقامون، رنگ کردن تخم مرغا با کمک *پروین*‌خانوم بود. عیدای خوبی داشتیم... خیلی‌خوب! حتا لحظه‌ی تحویل سال‌م کنار هم بودیم».

. والا من که از وقتی دیدمت، هر سال عید دپرس بودی و گاهی عصبانی که اصلا چرا عیده!

سرم را از روی آلبوم بلند نکردم. نفسی عمیق کشیدم و در بازدمی با افسوس و به‌آرامی گفتم؛ «اون دلیلش چیز دیگه بود... و هست». خوش‌بختانه *آبان* متوجه لحن صدایم شد؛ بی‌آن‌که اصراری به توضیح داشته باشد، می‌خواست بحث را عوض کند؛ «*افرا*! از باباهاتون بگو!».

. عمو شیطون و پرسر و صدا بود؛ بابا رو هم که می‌شناسی! آروم و مأخوذ به حیا. ارتباط عمو با خاله عالی بود ولی خوب، بابا و مامان من با هم نمی‌ساختن و نمی‌تونستن بدون جنگ و دعوا کنار هم دووم بیارن.

برنامه‌ی آخر هفته‌های ما به شرط خانه ماندن مامان و بابا معمولاً چنین بود؛ یا هر سه به طبقه‌ی بالا می‌رفتیم یا آن سه میهمان‌مان می‌شدند یا همه میزبان میهمان‌های دیگری می‌شدیم؛ یا به میهمانی می‌رفتیم. مامان دیکتاتور بود و بابا انگار با سلاحی خاموش بر کمرش در خانه تردد می‌کرد. ولی گاهی که تحمل رفتارهای چکشی مامان را

نداشت، لب‌ریز می‌شد. آن‌وقت کارشان بیخ پیدا می‌کرد و هفته‌ها در قهر به سر می‌بردند. بابا همیشه با من رفتار خوبی داشت ولی به روش تربیتی مامان هم اعتراض نمی‌کرد؛ حوصله‌ی جنگ‌های دیگر را نداشت. حس می‌کنم در مورد من واداده بود. اگر معترض می‌شد، خودش نیز آن‌قدر فرصت نداشت که بتواند وقتی بیش‌تر برایم بگذارد. وضعیت خاله و عمو اما خیلی متفاوت بود. عمو هر روز حوالی ساعت سه تا پنج به خانه می‌رسید و عصرها را کنار خانواده‌اش می‌ماند؛ وقت‌شان معمولاً در صلح و آرامش می‌گذشت. من نیز هم‌چون پناهنده‌های جنگ‌زده، ترجیح می‌دادم خودم را یکی از اعضای دائمی خانواده‌ی آن‌ها تصور کنم. تمام خوش‌گذرانی‌هایم با آن سه تن خلاصه می‌شد؛ پارک، سینما، باغ وحش و حتا گاهی خرید. زندگی در کنار آن‌ها برایم راحت‌تر بود و تنم نوازش‌های دردناک مامان را به فراموشی می‌سپرد. آن‌ها برایم آرامش و آسودگی و حمایت بودند. چیزی که در رابطه‌ی سه نفره‌ی خانواده‌مان گم شده بود.

ـ یه عالَم سؤال دارم *افرا*! خاله و *البرز* و عموت کجان؟ اگه شما تا این حد به هم نزدیک بودین، چرا من تو این همه سال ندیدم‌شون؟ چرا هیچ‌وقت حرفی ازشون نزدی؟ دلم می‌خواد بدونم!

ـ کاش می‌شد جوابت رو بدون یادآوری گذشته بدم. خیلی از جزئیات رو فراموش کردم ولی بخش زیادی از خاطراتم داره مثل یه موج بزرگ برمی‌گرده. خاطره‌هایی که هیچ‌وقت در قالب کلمات ندیده بودم‌شون. من اینا رو یه بار زندگی کردم؛ بی‌این‌که حالت دیگه‌ای در زندگی و زمان بهشون بدم. دلیلش هر چی که هست، من‌م ازش بی‌خبرم.

ـ جلوشون رو نگیر! بذار برگردن! من حتا اگه قرار باشه یه هفته هم این‌جا بشینم و تو برام خاطره بگی، مطمئن باش از جام تکون نمی‌خورم. خیلی شنیدنیه برام! انگار دوباره از اول دارم می‌شناسمت. اگه اذیت نمی‌شی، بگو برام! فقط قبلش با اجازه‌ت می‌خوام برم زیر

قهوه رو آتیش کنم. چون اصلا دلم نمی‌خواد وسط فیلم **فارست گامپ**[1] چرت بزنم». گفت و به سوی آش‌پزخانه رفت. لب‌خندی تلخ زدم و پشت سرش گفتم؛ «**فارست گامپ!** کاش دست‌کم یه ذره شبیه جِنی بودم. کیف دنیا رو می‌کرد و هر وقت دلش می‌خواست، برمی‌گشت پیش *فارست*». و هر بار که بازمی‌گشت، همه‌چیز بر جای خود باقی بود.

۵. عاقبت فنجان شکسته

به ساعت روی دیوار نگاه کردم؛ کمی به ۱۱ مانده بود. به اتاق *سام* رفتم؛ در نیمه‌باز بود. پشت به پنجره و رو به بوم بزرگ روبه‌رویش، مشغول نوشتن در واتس‌اپ بود. به محض آن که حضورم را حس کرد از برنامه خارج شد و گوشی را روی میز کنار دستش انداخت. با صندلی گردان بدون پشتی‌اش به سویم چرخید و دستم را در هوا قاپید و مرا به سوی خویش کشاند. رفتم و کف پایم روی لکه‌رنگی بزرگ مالیده شد.

ـ چه خبر؟ بهتری؟

ـ داشتی چَت می‌کردی؛ مزاحمت شدم.

دستش به دور دستم سرد و خنک بود؛ «مهم نبود. اصل حرفام رو زده بودم. تو خوبی؟». با سر تأیید کردم؛ «ام‌شب *آبان* پیش‌مون می‌مونه».

ـ خوبه. شما می‌شینید گذشته رو جراحی می‌کنید، من‌م به کارام می‌رسم. فقط قول بده هر چی خوردید، برا من‌م بیارید!

ـ بیا! این اولی‌ش.

---

۱. فیلم سینمایی **Forrest Gump** به سال ۱۹۹۴ با بازی *تام هنکس* و *رابین رایت* و به کارگردانی *رابرت زمکیس* بر اساس رمانی با همین نام ساخته شد و داستان چند دهه از زندگی مردی کندذهن ولی پرتلاش بود. بخش‌هایی مهم از فیلم به ارتباط او با هم‌بازی کودکی‌اش مربوط می‌شد و بیش‌تر جوایز اسکار آن سال را از آنِ خود کرد.

آبان این را گفت و فنجان قهوه و سهم شکلات *سام* را روی میز کنارش گذاشت و ادامه داد؛ «تو هم قول بده فنجونش رو سالم تحویل بدی!».

. آخ‌آخ دستت درد نکنه! قهوه سهم هیولاهای شب‌زنده‌داره. فنجونش‌م خدا بخواد، سالم برمی‌گرده. اون یکی، خیلی عجیب بود افتادنش! اصلا کاری‌ش نداشتم. نمی‌دونم چه‌طور شد. ببخشید!

تکه‌های فنجان را برایم جمع کرده بود و در دستم گذاشت. *آبان* پوزخندی تحویلم داد و رو به *سام* گفت؛ «بی‌خیال. شما همون پوکه‌ش رو تحویل بده!». از فرصت حضور در اتاق *سام* استفاده کرده بود و داشت با تکه پنبه‌ای آغشته به تربانتین، کف صندلش را پاک می‌کرد؛ هنگام ورود، رنگی شده بود. ناگهان انگار پرسشی به ذهنش رسیده باشد، به در و دیوار اتاق نگاهی انداخت و گفت؛ «راستی همیشه برام سؤال بود اگه بچه‌دار بشید، اتاق بچه کدوم می‌شه؟». پیش از آن که *سام* چیزی بگوید، گفتم؛ «پیش از اومدنش یه بنایی مفصل داریم. یکی از دیوارای سوئیت مَستر، دوتا پنجره داره. تیغه‌ی بین اتاقا رو جابه‌جا می‌کنیم و یه دونه دیگه از وسط این سه‌تا درمی‌آریم. من و *سام* به اتاق کارمون احتیاج داریم و یه جورایی به این فضای تلفیقی کار و خونه عادت کردیم. اتاق دم درم کوچیکه و به کارمون نمی‌آد. پس هم‌چنان اتاق مهمون باقی می‌مونه». *سام* چیزی نگفت. رو به *آبان*، ابروپی بالا انداخت و سرش را به تأیید تکان داد.

کمابیش از یک سال پیش این تصمیم را گرفته بودیم. نخستین خانه‌ی مشترک من و *سام*، خانه‌ای ۲۰۰ متری بود که با داشتن سوئیت مجزا، فضای آتلیه‌ی *سام* را جدا می‌کرد. ولی سقف کوتاهش برای ابعاد کارهای او دست و پا گیر بود. برای همین، دو سال بعد به این خانه آمدیم که دو برابر خانه‌ی پیشین بود و مهم‌ترین ویژگی‌اش در کنار تناسب نقشه، بلندای سقفش بود. در بازسازی پس از خرید با افزودن بخشی از هال، فضای اتاق کار *سام* را برای تابلوهای بزرگ و وسایلش فراهم کردیم. حالا کوچک‌ترین اتاق این خانه، فضای ۱۷

متری اتاق کار من بود. اندازه‌ی آتلیه‌ی *سام* با بخش نشیمن و پذیرایی خانه برابری می‌کرد. هنوز هم گاهی مجبور می‌شد برای تکمیل برخی پروژه‌ها به آتلیه‌ی دوستان برود. بیش از این نیاز نداشت وگرنه جایی را برای خودش فراهم می‌کرد؛ کار کردن در فضای خانه را دوست داشت برای این که همه چیز دم دستش بود. مامان و بابا همیشه از سبک زندگی ما ناراضی بودند؛ از تنیدگی فضای کار و زندگی. از نگاه‌شان هیچ‌یک از آن‌چه ما می‌کردیم، کار نبودند؛ سرگرمی و علافی بودند.

آبان متفکرانه گفت؛ «اوهوم... خوش‌بختانه این خونه به اندازه‌ی کافی بزرگه. خوب می‌شه! گرچه بعیده وقتی بچه راه بیفته، *سام* بتونه هم‌چنان این‌جا دَووم بیاره!» گفت و به سوی در رفت. حدود یک دهه‌ی پیش که *سام* و *آبان* را در نمایش‌گاه *سام* به هم معرفی کردم، رابطه‌شان با هم دوستانه و محترمانه بود. در زمینه‌ی ورزش نیز حرف‌هایی مشترک و بسیار با هم داشتند و مهارت‌های استادانه‌ی *آبان*، گاهی پاسخ پرسش‌های *سام* می‌شد. او تنها دوست صمیمی بازمانده‌ی من و به‌نوعی خواهر بزرگ‌ترم بود. به‌ویژه در سال‌های نزدیک که در مسیر رفت و آمدهای درمانی کنارم بود و جای خالی گاه‌به‌گاه *سام* را در وقت‌های پرمشغله به عنوان فرد معتمد پر می‌کرد. به *سام* گفتم «کارات خوب پیش می‌ره؟». بی‌خیال گفت؛ «آره بدک نیست. ولی باید زودتر جمع‌بندی کنم چون از هفته‌ی دیگه حسابی شلوغ می‌شم. تو فاصله‌ی تموم شدن این ترم و شروع ترم تابستون، باید چندتا کار رو ببندم».

. چرا دست‌یارات رو بیش‌تر نمی‌کنی که سریع‌تر پیش بره؟

. اتفاقاً بهش فکر کردم ولی به هر حال باید بالای سرشون باشم. نمی‌شه رهاشون کرد.

با تکه پارچه‌ای کف پایم را پاک می‌کردم؛ «خدا رو شکر کن که کلاسات حضوری نیست».

ـ آره ولی بدم نمی‌اومد یه وقتایی با بچه‌ها قرار حضوری بذارم. برا خودم هم جذاب‌تره که گاهی ببینم‌شون.

ضربه‌ای ملایم به پشتش زدم و به سوی در بازگشتم؛ «فعلاً به همین یه ذره جذابیت رضایت بده تا بعد». *آبان* پشت میز کارم نشسته بود و آلبوم را ورق می‌زد. انگشتش را لای یکی از صفحه‌ها گذاشته بود. به محض ورودم، صفحه‌های رویش را هل داد و به عکسی بزرگ در میان صفحه اشاره کرد؛ «شما جشن تولداتون‌م با هم بود؟ انگار تو همه‌ی تولدا جفت‌تون کیک و کادو دارید!». داشتم در کمد را باز می‌کردم تا تکه‌های فنجان شکسته را درون جعبه‌ای بیندازم ولی همان‌جا خشکم زد. *آبان* با تردید پرسید؛ «نباید می‌پرسیدم؟». روی تقویم ذهنم که هم‌چون قایقی در هوای پیش چشمم شناور بود، مشغول محاسبه شدم. می‌دانستم ولی برای اطمینان پرسیدم؛ «اون روز که بیمارستان بودیم، چندم بود؟».

ـ فکر می‌کنم... پنجم. چه‌طور؟

دستم را روی صورتم کشیدم و در موهایم چنگ زدم؛ «آخ! چه‌طور ممکنه؟».

ـ چی شد؟

با بهت و بغض گفتم؛ «اون روز، تولدش بود». آن روز تولدش بود و او در اتاق عمل با من بود و من چند سالی می‌شد که تلاش می‌کردم مناسبت‌های گذشته را به یاد نیاورم. *آبان* گفت؛ «به‌به! داره جالب می‌شه؛ چه حسن تصادفی!». اشک‌هایم را پاک کردم و گفتم «دو ماه اختلاف داشتیم. اون پنجم اردی‌بهشت بود و من هم که ۱۱ تیر. برای هر دومون هم‌زمان، آخرای خرداد بعدِ امتحانای ثلث سوم، تولد می‌گرفتن. جشن تولد و گرفتن جایزه‌ی کارنامه‌هامون! اگه اشتباه نکنم این عکس مال همون سالیه که من اول مهرش رفتم کلاس اول. اون سال رو خوب یادمه. تو این تولد بابا و مامان برام رولِر اسکیت‌های تک‌چرخ با یه میکروسکوپ کوچیک گرفته بودن و برا *البرز* یه اسکیت‌بورد. خاله و عمو برا من یه جعبه مدادرنگی ۶۰ رنگ

پولی کروم *فِیبرکستل* گرفته بودن و برا *البرز* یه پیانو». سوتی آرام کشید و با خنده گفت «خدایا کادوها رو! حالا بقیه بماند ولی آخه مدادرنگی ۶۰ رنگ پولی کروم برای توی فینقیلی و پیانو برای بچه‌ی ده ساله؟».
با خنده گفتم «هر دوش ماجرا داشت. *البرز* عاشق پیانو شده بود. یکی – دوتا از فامیلا پیانو داشتن و هر وقت می‌رفتیم خونه‌هاشون، *البرز* می‌شست پشتش و کلی باهاش سرگرم می‌شد. یادمه یه نقاشی از کلیدای پیانو روی کاغذ آ–دو کشیده بود و گاهی با شنیدن یه ملودی، شروع به نواختن روی اون کاغذ می‌کرد. یه روز که حسابی درگیر ساز خیالی‌ش شده بود، پدر و مادرش ازش قول گرفتن اگه معدل ثلث سوم کلاس سومش ۲۰ بشه برا تولدش یه پیانو بخرن. همین کارم کردن».
ـ چه آدمای باحالی! اون موقع پدر و مادرا هنر رو جدی نمی‌گرفتن!
ـ هنر برا عمو و خاله ارزش داشت. تو خونه‌شون پر از تابلوهای نقاشی و دکوریای خاص بود. مامان و بابای من‌م برا نقاشی یا هر چیز تزیینی که قیمت بالاش زیبایی‌ش رو دوچندان می‌کرد و تو قاب طلایی جلوه داشت، راحت پول می‌دادن. ولی این نگاه با نگرش عمو و خاله خیلی تفاوت داشت. من سلیقه‌ی اونا رو بیش‌تر می‌پسندیدم.

با لب‌خند گفت؛ «من خونه‌ی قدیمی‌تون رو ندیدم ولی هیچ‌وقت اون روزی رو که برا اولین‌بار اومدم خونه‌ی فعلی‌تون[1] یادم نمی‌ره. زبونم از دیدن اون فضای بزرگ و اون همه تجملات بند اومده بود».
برای *آبان*، شاید این جمله اشاره‌ای بانمک به خانه‌ی ما بود ولی برای من یادآور حبابی بود که ما را از دنیای بیرون جدا می‌کرد. انگار ناخواسته از خود دفاع می‌کردم؛ «ولی خودت بهتر می‌دونی ما تا همین الان‌م نسبت به استاندارهای دنیا آدمای خیلی ثروت‌مندی به حساب نمی‌آیم!».

---

۱. خانه‌ای که بابا اینک در آن زندگی می‌کند.

ـ بله درسته. ولی اون موقع، شکاف عمیقی بین آدمای جامعه افتاده بود. انگار قرار نبود طبقه‌های بالای متوسط دیده بشن!

درست می‌گفت. میان هم‌کلاسی‌ها، دوستانی بسیار از جنس خودمان داشتیم اما آن‌چه بودیم گاهی دلیل انزوا و دوری‌گزینی ما در جمع‌های عمومی می‌شد؛ برای دوری از برچسب‌ها و عنوان‌های اجتماعی ناخوش‌آیند آن روزها. *آبان* ادامه داد؛ «یه چیز جالب برات بگم؟». با حرکت سر و لب‌خندم تأیید کردم. گفت «تو منطقه‌ای که ما زندگی می‌کردیم، آدما خیلی مثل سمت شما فیلترشده نبودن. از همه قشر تومون بود. ما هم متوسطِ کارمندی بودیم. الان که بهش فکر می‌کنم، خیلی خنده‌دار به نظر می‌آد ولی یادمه فضا یه طوری بود که حتا اجازه نداشتیم تو مدرسه در مورد دستگاه ویدیومون حرف بزنیم. ۱۲ – ۱۳ ساله بودم. یکی از هم‌کلاسیام وقتی برا اولین‌بار خونه‌مون رو دید، به نظرش خیلی ثروت‌مند می‌اومدیم. می‌گفت تا اون موقع فکر می‌کرد توی ایران آدم پول‌دار نداریم! و سال‌ها بعد، خودم با یه تجربه‌ی مشابه، تو خونه‌ی شما مواجه شدم». می خندید. گفتم «آره! این اتفاق بود که بعدِ انقلاب افتاد. ثروت مسأله‌ای توهین‌آمیز شمرده می‌شد و انگار همه‌ی ثروت‌مندا ممنوعه و طاغوتی بودن. برا همین، بیش‌تر به خاطر تضاد با هنجارای جامعه، خودشون رو پنهان می‌کردن. یه جورایی همه بیرون از خونه ـ به‌خصوص تو جاهای دولتی ـ برا هم نقش بازی می‌کردن تا هم‌رنگ بشن. راستش رو بخوای، فکر می‌کنم یکی از مهم‌ترین دلایل پنهان‌کاری و دروغ‌گویی خیلی از ما تو ۴۰ سال گذشته، همین تضادای بیرونی و درونی بود. ما بچه‌ها بدون این که مستقیم بهمون دروغ بگن، این صحنه‌ها رو می‌دیدیم و ضبط می‌کردیم و خودمون بخشی از اون می‌شدیم. به نظرم سال‌ها گذشت تا خیلی از خونواده‌ها خودِ واقعی‌شون رو نشون دادن. دور و برمون کسی داشتیم که بعدِ انقلاب، مُبلاش رو فروخت و خونه رو پر از فرش و پشتی کرد. نه از بی‌پولی‌ها! بیش‌تر به خاطر جَو عمومی و تظاهر به ساده‌زیستی».

ـ دقیقاً! انگار تظاهر به ساده‌زیستی یه جور سبک زندگی و مد شده بود. یهو سلیقه‌ها عوض شد. این زیبایی‌شناسی بلاتکلیف و مخدوش کنونی از همون‌جا می‌آد انگار.
ـ آباژور و کاناپه، جاشو به پُشتی و لامپ مهتابی داد. بابا اسمش رو گذاشته بود دکور انقلابی!

دوباره می‌خندیدیم. تصویری از چیدمان خاص خانه‌های کودکی‌مان پیش چشمم آمد؛ چیزی متفاوت از بیش‌تر خانه‌ها در آن دوره. هر دو خانه را با توجه به سلیقه‌ی مالکانش، یکی از دوستان طراح داخلی عمو چیده بود. با این حال، من خانه‌ی عمو را بیش از خانه‌ی خودمان دوست داشتم؛ آن‌جا گرما داشت. خانه‌ی ما با ساتن سبز و مبلمان ایتالیایی طلایی و کاناپه‌های چرمی بود. خانه‌ی عمو از حریر سپید و مبلمان چوب بلوط و راحتی‌های مخمل آبی آسمانی. هر دو خانه ـ با آن‌چه فرهنگ و هنجار آن دوره به ما القا می‌کرد ـ حال و هوایی مجرمانه داشت. راستش برای همین دلم نمی‌خواست دوستانم را به خانه‌مان دعوت کنم. کوچک‌تر که بودم، گاهی هم‌کلاسی‌ها برای گرفتن جزوه یا جشن تولد به خانه‌مان می‌آمدند ولی نمی‌فهمیدم چرا آن‌قدر معذب بودند. بیش‌تر وقت‌ها ترجیح می‌دادم در آلاچیق حیاط دیدار کنیم تا درون خانه.

آگاهانه بحث را به آن‌جا برگرداندم که قطع شده بود و ادامه دادم؛ «عمو همیشه می‌گفت تحمل زندگی بدون هنر دشواتر می‌شه. می‌گفت هنر تنقلات کنار چاییه! اگه چای بی‌مزه باشه با اونا راحت‌تر می‌ره پایین. ولی اگه دبش و باکیفیت باشه، تنقلات لذتش رو دوچندان می‌کنه!».
ـ چه زیبا!
ـ اوهوم. درست برخلاف پدر و مادر من که فقط گیر درس و ساختارای خط‌کشی خودشون بودن. به نظر مامان، هنر نه‌تنها به هیچ دردی نمی‌خورد، که آدم رو تنبل‌م می‌کرد. وقتی خاله و عمو به خاطر علاقه‌ی

من به نقاشی، اون مدادرنگیا رو برام خریدن، مامان خوش‌حال نشد. به نظرش، نقاشی چیز آینده‌سازی نبود که ارزش هزینه کردن داشته باشه. هیجان‌انگیزترین هدیه‌هایی که ازشون گرفته بودم، مال پیش از شروع مدرسه بود. به جز اسکیت و دوچرخه که با بالا رفتن سنم به عنوان وسایل ورزشی به‌روز می‌شدن، بیش‌تر وسایل علمی بهم هدیه می‌دادن. اتاقم شبیه ماکتی از آزمایش‌گاه مدرسه شده بود.

خندید و عکس مرا در اتاقم کنار مولاژهایی از بالاتنه، دست و پای انسان، کله‌ی اسب، اسکلت مار و ماهی در آلبوم به سمتم گرفت. حالم از آن عکس به هم می‌خورد! با دیدنش حتا پس از این همه سال، حالت تهوع می‌گرفتم. بحث را عوض کردم؛ «مدادرنگیا پیش‌نهاد *البرز* بود. همیشه تشویقم می‌کرد و می‌گفت اگه خودش رو بکُشه هم نمی‌تونه مثل من نقاشی کنه. خالی می‌بست؛ طراحی‌ش عالی بود. با یه مداد تک‌رنگ یا حتا یه تیکه زغال، آدم رو میخ‌کوب می‌کرد. یه جورایی می‌خواست با دست‌کم گرفتن خودش به من انگیزه بده. تو کارای هنری بااستعداد بود. من به‌تنهایی از این استعدادا نداشتم».

ـ شکسته‌نفسی می‌کنی! یادمه بار اولی که نقاشیات رو دیدم، باورم نمی‌شد هیچ‌وقت کلاس نرفته باشی! به نظرم یکی از ویژگی‌هایی که کتابات رو خاص‌تر می‌کنه، تصویرسازیای منحصر به فردشونه. حتا این که مثل *سام* نرفتی سراغ رنگ روغن و اکریلیک، می‌تونه یه انتخاب هوش‌مندانه باشه.

ـ اتفاقاً چند ساعت پیش یه کار جدید توی فاندِیشن[1] فروختم!

ـ بفرما! می‌گم خودت رو دست‌کم می‌گیری، همینه. همه‌ی موفقیتات رو عادی جلوه می‌دی. فکر نمی‌کنم اون‌قدری که تو تا به حال توی این فضا کار فروختی، *سام* موفق بوده باشه!

---

۱. Foundation یکی از مهم‌ترین پلت‌فورم‌های نمایش و فروش آثار NFT در جهان است. در چند سال گذشته، بیش‌تر هنرمندان آثاری در آن به نمایش گذاشته‌اند برای فروش.

ـ آخه قیمت کارای *سام* خیلی بالاس. وگرنه اون‌م مخاطبای خودش رو داره.
ـ بله رفیق‌مون کلاً در فضای لاکژریِ دنیا تردد می‌کنه!
ـ اگه *البرز* نبود، هیچ‌وقت این استعدادم شکوفا نمی‌شد.
ـ عجیبه که به پیانو علاقه‌مند نشدی! بهت می‌خورد که یه سازی هم بزنی!
ـ اوم. نمی‌دونم. مربی *البرز* هفته‌ای دو بار می‌اومد خونه‌شون. قرار بود من‌م کنارشون بشینم و اگه علاقه‌مند شدم، برام کلاس بذاره. راستش بدم نمی‌اومد ولی از همون روز اول، مامان مدام می‌گفت *افرا* نه علاقه‌ای به این کارا داره، نه استعدادش رو! الان می‌فهمم این چیزی بود که دوست داشت باشم.

نه این که دوست نداشته باشم، ولی انگار آن‌چه مامان به عنوان فرضیه‌ی منطقی‌اش به من القا می‌کرد، بی‌تأثیر نبود درباره‌ی کاری که هنوز خودم را در آن محک نزده بودم. شاید هم درست می‌گفت و به‌راستی بی‌استعداد بودم. اما هیچ‌گاه جرأت نکردم آن‌گونه که باید پیش بروم؛ می‌دانستم خانواده‌ام علاقه‌ای به این گونه کارها نداشتند.
ـ می‌شه حدس زد چه‌طور به قضیه نگاه می‌کردن. من موندم با این نگاه، چه‌طور گذاشتن نویسنده بشی!؟

لب‌خندی تلخ زدم. گفتم «نذاشتن! شدم». به نکته‌ای جالب اشاره کرد زیرا این نگرش مامان هیچ‌گاه درباره‌ی نوشتن بر من غالب نشد و پیش از آن که بدانم در آن شناور شدم. شاید چون ناخودآگاه، راهِ آزمودن خود را در آن یافته بودم. جهت گفت‌وگو را برگرداندم؛ «تردید نداشتن که راه درست، همونیه که خودشون رفتن. مامان همیشه می‌گفت احتمالاً *البرز* هیچی ازش درنمی‌آد. خیلی راحت این تئوری‌ش رو بهشون انتقال می‌داد. چون فرضش این بود که باید آگاه‌شون کنه».
ـ مامانت همیشه آدم رُکی بود. اونا ناراحت نمی‌شدن؟

. روی *البرز* حساس بودن ولی بیش‌تر به دل نمی‌گرفتن. رابطه‌شون یه جورایی از خواهر و برادر به هم نزدیک‌تر بود. یادمه یه بار عمو به مامان گفت، اشکال نداره بذار آرتیست بشه و هیچی نشه. مامان در جواب گفت آخه چرا خودت رو گول می‌زنی؟ مامانش آرتیسته یا باباش؟ عمو هم در جواب گفت عموش! اون شب، اولین بار بود که حس کردم خاله و عمو خیلی از مامان دل‌خور شدن ولی باز به روی خودشون نیاوردن. یه جورایی اخلاق تند مامان و زبون نیش‌دارش رو پذیرفته بودن. عمو راست می‌گفت. اون برادرش که توی لندن معمار بود، پیانونواز خوبی‌ام بود. *آبان* با خنده گفت «پس شاید مامان‌ت حسودی‌ش می‌شده. یا مثلاً انتظار داشته *البرز*م طبق فرمول خودش حساب‌دار یا مهندس عمران بشه! چه خلاقانه! بالاخره چه کاره شد؟». نگاهش کردم. بی‌آن‌که نخواهم به سؤالش پاسخ دهم، چندین بار دهان به صحبت گشودم ولی کلمه‌ای بر زبانم جاری نمی‌شد. دهانم خشک شده بود؛ لب‌هایم را با زبانم تر کردم و آخرین جرئه‌ی ته فنجان قهوه را با دستانی لرزان نوشیدم.

.*افرا*! چی شد؟ چیه که این قدر تو رو به هم می‌ریزه؟

چشم‌هایم از اشک پر شدند. زبانم به سخن باز نمی‌شد؛ گویی که حرف زدن به زبان فارسی، سخت‌ترین کار ممکن در آن لحظه بود. دوباره به کنارم آمد و دستش را پشتم گذاشت و به‌آرامی نوازشم کرد؛ «ولش کن! اصلا نمی‌خواد اون بخشاش رو بگی. ادامه‌ی بچگیا رو بگو برام اگه دوست داری!». به عکس‌های ما در باغ وحش اشاره کرد؛ «مثلاً می‌شه بگی شما دوتا دیوونه، چرا این‌قدر عکس از باغ وحش و حیوونا و پارک دارید؟». خندیدم و اشک‌هایم را پاک کردم؛ «آخه باغ وحش دوتا کوچه پایین‌تر از خونه‌مون بود. یادته دیگه؟ بعدها تعطیلش کردن و منتقل شد به *ارم*. به جز یکی – دو باری که زیرآبی رفتیم و یواشکی دوتایی سر از اون‌جا درآوردیم، معمولاً تابستونا با عمو و خاله، زیاد به باغ وحش می‌رفتیم. بعد از اون‌جا هم پارک و اسکیت و دوچرخه‌سواری و والی‌بال و وسطی».

. وای! آخر هفته‌های پارک *ملت* رو خوب یادمه! اون موقع جاهای کمی برا گشت و گذار جَوونا بود. تا پیش از این که همه راه باش‌گاه *انقلاب* رو یاد بگیرن، چندتا پاتوق بیش‌تر نداشتیم؛ یکی‌ش همین پارک. جمعه‌ها دور دریاچه حسابی شلوغ می‌شد. شاید شما بچه مایه‌دارا رو با اسکیتاتون زیاد اون‌جا دیده باشم!

با لب‌خندی که به خاطراتم گیر کرده بود، گفتم؛ «بعیده! چون دقیقاً به خاطر شلوغی آخر هفته‌ها، ما بیش‌تر وقتا در طول هفته اون‌جا بودیم. عمو همیشه می‌گفت بذارید آخر هفته، پارک برای مهمونای محل باشه!». با خنده گفت «یعنی برای ما! با این که کار خاصی هم نمی‌کردیم، ما بدو و مأمورای نیرو انتظامی هم دنبال‌مون. یادته؟ سؤال معروفِ چه نسبتی با هم دارید؟».

. آیی! آره. هرچند خاطره‌های من و *البرز* از اون پارک به دوره‌ی کودکی تا میانه‌ی نوجوونی برمی‌گرده. تو اون دوره، پَرشون بهمون نگرفت. وقتی بزرگ‌تر شدم، اون‌قدر درگیر انزوای خودم بودم که دیگه کسی دور و برم نبود باهاش دردسر بتراشم. ولی یادمه همین ماجرا از مهم‌ترین دلایلی بود که مامان هیچ‌وقت هم‌رامون به پارک نمی‌اومد. یه روز صبح هم‌راه خاله برای پیاده‌روی رفته بود. جلوی ورودی پارک دو – سه‌تا مأمور بهشون گیر داده بودن و یکی‌شون بعدِ اعتراض به سایز روسری مامان که گردنش رو نمی‌پوشوند، بهش یه جفت جوراب ضخیم داده بود تا همون‌جا بپوشه. مامان هم لج کرد و دیگه هیچ‌وقت باهامون پارک نیومد تا وقتی باش‌گاه *انقلاب* دوباره راه افتاد و کارت عضویت اون‌جا رو گرفت.

. عجب! به این می‌گن قهر انتحاری!

. آره دیگه. مامان بود و روش‌های صفر و صدی‌ش! کسی نباید براش تعیین تکلیف می‌کرد! حق‌م داشت!

نگاهش هنوز روی عکس‌ها قفل بود. گفت «با این حساب تو بیش‌تر وقتا خونه‌ی اونا بودی».

ـ کار چندانی تو خونه‌مون نداشتم و معمولاً طبقه‌ی بالا می‌موندم تا مامان یا بابا برسن. گاهی شبا همون‌جا خوابم می‌برد و اومدن بابا و مامان و بیرون رفتن فردا صبح‌شون از خونه رو هم نمی‌دیدم. حتا متوجه نمی‌شدم که شب پیش یکی یا هر دوشون آن‌کال بودن. اون‌جا همیشه بوی زندگی، بوی غذای تازه و کیک می‌داد. غذای خونه‌ی ما هم دست‌پخت *پروین*خانوم بود! ولی بیش‌تر وقتا از روز پیش درست می‌شد. مامان دست‌پخت خوبی نداشت؛ *پروین*خانوم در طول هفته توی پلاک خونه‌ی ما بود. سه روز در هفته برا آش‌پزی و نظافت به خونه‌ی ما می‌اومد و دو روزم برا نظافت به خونه‌ی عمو می‌رفت. من حتا وقتایی که مامان و بابا خونه بودند هم پیش عمو اینا بودم. گاهی وقتا روزای تعطیل که مامان خونه بود به زور نگهم می‌داشت خونه که مزاحم‌شون نشم. اون‌وقت *البرز* با دفتر و کتابش سر می‌رسید و بساط‌مون رو تو خونه‌ی ما پهن می‌کردیم.

ـ عزیزم! عادت کرده بودید جلوی چشم هم باشین.

ـ آره. و معصومیت‌مون از زاویه‌ی این روزا بدجوری روحم رو به درد می‌آره.

ـ چرا درد؟ خیلی قشنگه که!

چیزی نگفتم. ادامه داد؛ «دعواتون هم می‌شد؟».

ـ با مامان بیش‌تر از همه! تو خونه‌ی ما به جز آخر هفته‌ها کسی نبود که درس و مشقام رو باهام کار کنه. اون‌م معمولاً به کتک‌کاری می‌کشید. فقط کافی بود غلطای تو دیکته، چهارتا می‌شد تا برخوردای فیزیکی مامان شروع بشه. سر تمرین ریاضی و علوم، اوضاع بدترم می‌شد. من از ریاضی و علوم متنفر بودم و از اون‌جا که این دوتا مهم‌ترین پایه‌های رشته‌ی پزشکی بودند، حساسیت مامان و بابا روشون بالا بود. نمره‌ی زیر ۱۸ رو قبول نداشتن. صبح یه روز پنج‌شنبه وقتی هنوز کلاس اول بودم، مامان سر یه غلط جمع و تفریق چنان داد و هواری راه انداخته بود که باورم نمی‌شد به خاطر یه خطای کوچیک قراره بازم کتک بخورم. دوتا نیش‌گون بزرگ از پاهام گرفته

بود و هم‌چنان داشت داد می‌زد که خاله زنگ در رو زد و سراغ آچار فرانسه رو گرفت. گفت شیر آب حموم از جاش دراومده و عمو آچار خودش رو پیدا نمی‌کنه. مامان سریع آچار رو بهش رسوند. وقتی برگشت من به اتاقم رفته بودم و دیگه به سراغم نیومد.
. واقعاً شیر از جاش دراومده بود؟
. خودت چی فکر می‌کنی؟
. عجب!
. عصر که مهمونا اومدن و با بقیه‌ی بچه‌ها تو حیاط بازی می‌کردیم، *البرز* برام گفت وقتی خاله‌*لا* صدای مامان رو شنیده، خواسته بیاد و من رو از دستش خلاص کنه. ولی عمو به روش خودش تصمیم گرفته حواس مامان رو جور دیگه پرت کنه که دخالت مستقیم به حساب نیاد.
. روش تربیتی خیلیا همین‌طور بود. همین الان‌م این‌طوریاس! هم‌سایه‌ی ما هر شب داره بچه‌ش رو می‌زنه و ما هیچ کاری نمی‌تونیم براش بکنیم. این‌جا هر کاری کنی، می‌شه دخالت. اگه جای بهتری بود، دست‌کم از ترس عواقبش، نمی‌تونستن این اجازه رو به خودشون بدن.
. بله اگه جای بهتری بود، شاید اصلا مامان به خاطر وجهه‌ی اجتماعی خوبش و از ترس آب‌رو، هیچ‌وقت دست به خشونت نمی‌زد و کمی به اعصابش مسلط می‌شد. مامان رو که یادته؟ به‌ظاهر هیچ‌چیز غیرعادی نداشت. حتا رفتارای اجتماعی‌ش بسیار دوستانه و محترمانه بود. تنها چیزی که هیچ‌وقت عصبی‌ش نمی‌کرد، کارش بود و مریضاش. گاهی که رفتارش رو پای تلفن با دوستاش، خاله یا حتا تو مطب با مریضا می‌دیدم، باورم نمی‌شد این همون مامان توی خونه‌س. تو محیط کار، همه عاشقش بودن. اما فشار کاری‌ش زیاد بود و فکر می‌کنم یه جورایی خستگی روانی تمام‌نشدنی‌ش رو ناخواسته رو من خالی می‌کرد. جوری که مطمئن بودم زیادی هستم و از اول‌م دلش من

رو نمی‌خواسته. بارها تو گوشم تکرار می‌شد که بچه‌ی بی‌ادبی هستم و با کارای احمقانه‌م عصبانی‌ش می‌کنم!
ـ یادمه؛ همه رو به عزیزم و جانم صدا می‌کرد. ولی آخه پشت این همه خشم چی بود؟
ـ الان می‌فهمم که از پدرش عصبانی بود؛ به خاطر شرایطی که مادرش تحمل کرده بود. بابایی پزشک بود و تندمزاج. گویا خیلی به مامانی و بچه‌ها زور می‌گفته. وقتی با مامانی ازدواج کرد، بهش قول داده بود اجازه بده مامانی درسش رو بخونه. ولی مامانی خیلی زود باردار شد و سه‌تا بچه‌ی قد و نیم‌قد آورد و با دیپلم نشست توی خونه. مامان همیشه بودن خودش و دوتا بچه‌ی دیگه رو مانع رشد مادرش می‌دید. زن برا مامان، ضعف و عقب‌موندگی بود؛ نمی‌خواست مثل مادرش بشه. جز این که می‌خواست من رو تو قالب خودش بار بیاره، هیچ تعهدی بهم نداشت. شایدم بی‌انصافی می‌کنم.
ـ شاید این‌قدرام از دید خودش قضیه سیاه نبود. مثل باقی مادرا بهترین روشی که بلد بود رو برا تربیت تو به کار گرفته بود. یک درصدم فکر نمی‌کرد ایرادی داشته باشه.
ـ راستش دیگه برام مهم نیست.

درست می‌گفت. مامان آدمی نیک بود ولی نمود پدر و مادر دیکتاتور و کنترل‌گر برای فرزندان، معمولاً چیزی جز این نیست. فرزندان گذشت‌ها و شب زنده‌داری‌ها را نمی‌بینند. فقط با تأثیر عواطف عمیق و احساس لحظه‌ای، خاطره‌ها را از دید خودشان به بزرگ‌سالی می‌آورند. شاید مامان جزو آن دسته از مادرهایی بود که به دلیل وضعیت خانوادگی‌اش، تعریفی درست از مادرانگی نداشت و لازم بود مانند شغلش برای مادرانگی هم آموزش می‌دید تا سپس با قرار گرفتن در شرایط، هورمون‌های عاطفی‌اش به کمکش بیایند. کسی از مامان انتظار نداشت حرفه‌اش را رها کند. سال‌ها برای رسیدن به جای‌گاهش کوشید و حقش بود از آن لذت ببرد. ولی به عنوان فرزندش آرزو داشتم همان چند ساعت کوتاه که در خانه بود،

حضورش را با محبت و صمیمیت و آغوش امنش بر من تمام می‌کرد؛ نه ترس و دل‌هره و حرمان. همیشه او را کم داشتم! خمیازه‌ای کشیدم و با دهان باز گفتم؛ «چشام داره از خواب بسته می‌شه». *آبان* برخاست و به سوی در نیمه‌بازِ کمد رفت. درِ جعبه‌ای که تکه‌های فنجان را در آن انداخته بودم، باز کرد و هیجان‌زده گفت «آاااا چه‌قدر زیاد شدن!».

ـ کجاش رو دیدی؟ یه جعبه‌ی دیگه هم اون پشت دارم.

با نکوهش گفت؛ «پس چرا کاری باهاشون نمی‌کنی؟».

ـ فرصتش نبود ولی خوب پودر طلا هم لازم دارم برا این کار. به یکی از دوستان که طلاسازه سفارش دادم و قراره این هفته بهم برسونه.

ـ چه شیک! یعنی حتمی باید طلا باشه؟

با سر تأیید کردم؛ «طلای زرد یا سفید! بخش زیادی از ارزش فلسفی‌ش، وجود طلاست».

ـ که چه کار کنه؟

ـ می‌شه با بازسازی دوباره‌ی یه چیز نابود شده و پرداخت تَرک‌ها و ترکیب‌بندی دوباره‌ش با این روش خاص، اون ظرف رو حتا از چیزی که پیش‌تر بوده زیباتر کرد.

ـ چه قشنگ! مطمئنی از خودت درنیاوردی؟

با لب‌خند به سراغ قفسه‌ی کتاب‌هایم رفتم و کتابی را که سال‌ها پیش خریده بودم به دستش دادم و گفتم؛ «نمونه‌ی آغازینِ کینتسوگی[1] آخرای سده‌ی ۱۵ تو ژاپن ساخته شد؛ یه جور هنر فلسفیه. اومدن به جای مرمت ظرفای شکسته با سیم و موادی که اونا رو زشت و آسیب‌دیده نشون می‌ده از پودر سنگ و طلا استفاده کرده‌ن. در نهایت چیزی که از ترک‌ها معلومه، یه رد طلاییه که جلوه‌ی

---

۱. کینتسوگی (Kintsugi) از دو واژه‌ی Kin به معنای طلا و Tsugi به معنای پیوند به هم رسیده است و نوعی هنر فلسفی ژاپنی‌ست. در روش کینتسوگی با بزرگ‌نمایی و پیوند قطعه‌های ظروف شکسته با طلا، آن‌ها را بار دیگر ازرش‌مندتر از پیش به چرخه‌ی بهره‌گیری دوباره بازمی‌گردانند.

خاصی به ظرف می‌ده». *آبان* داشت تصویرهای کتاب را با دقت بررسی می‌کرد و سرش را به شگفتی و تحسین تکان می‌داد؛ «عجب! یعنی در واقع می‌خواد بگه تویی که تصمیم می‌گیری تَرکا رو با چی پر کنی؟ که شکست‌ها و ترکا می‌تونه با طلا پر بشه تا زیبایی و ارزش اون شیء رو دوباره از جایی گران‌بهاتر تعریف کنه؟!».

ـ اوهوم. شکستن بخشی از روال طبیعیِ اشیا به حساب می‌آد و معنی‌ش نابودی نیست. می‌شه با ظاهر جدید و پذیرش شکست‌ها حتا زیباتر از پیش، دوباره به زندگی برگشت! چیزی از وابی‌سابی[1] نشنیدی؟

ـ نه راستش! من همیشه جلوی تو احساس بی‌سوادی می‌کنم *افرا*!

ـ به سواد ربطی نداره عزیزم! اینا از فرهنگ ژاپنی می‌آد و طبیعیه که همه ندونن. مثل مفاهیمی که در فلسفه و زبان ما هست! وابی‌سابی کشف زیبایی و تکامل در چیزایی به‌ظاهر معیوب و ساده‌س. می‌گه هیچ‌چی تو این دنیا موندگار و کامل نیس! و اتفاقاً همینه که مفهوم زیبایی رو القا می‌کنه. زیبایی ورای ناپایداری و تکامل شکل می‌گیره. مثل ظرفی که شکسته، برگ خشکی که داره خورد می‌شه یا بنای معماری که تقارن نداره. حالا فکر می‌کنی ارتباطش با کینتسوگی چیه؟

متفکرانه سری تکان داد و با چشمانی باریک شده گفت؛ «فکر کنم اینه که کینتسوگی تلاش نمی‌کنه ایرادا رو بپوشونه. اتفاقاً داره پررنگ‌ترشون می‌کنه و از نقص به تکامل می‌رسونه!».

ـ دقیقاً! وابی‌سابی زیبایی‌شناسیِ ناپای‌داری و ناتمامیه!

«اون وقت تو تکنیکِ این کینت... بذار ببینم» نگاهی به جلد کتاب انداخت؛ «کینتسوگی رو از کجا یاد گرفتی؟».

---

۱. وابی‌سابی (Wabi-Sabi) گونه‌ای جهان‌بینی ژاپنی بر پایه‌ی پذیرش ناپای‌داری، زودگذری و پذیرش نقص‌هاست. Wabi به معنای ستایش و زیبا دیدن اندوه و فقر و سادگی و Sabi به معنای ستایش و زیبا دیدن پیری و کهنگی و تنهایی و دل‌تنگی‌ست. هر چند وابی‌سابی را نمی‌توان به راحتی وصف کرد، بیش‌تر برای توصیف زیباییِ آثاری کارآمدند که به طبیعی بودن و سادگی و بی‌پیرایگی تمایل دارند و از تفاخر و خودنمایی بی‌هوده گریزان‌اند. کینتسوگی یکی از بهترین مثال‌های این جهان‌بینی است.

. تاریخ دقیقش برمی‌گرده به دوره‌ی نام‌زدی‌مون و نخستین سفرمون به آمریکا. مهمون *سارا* بودیم؛ خواهر *سام*. نفهمیدم چی شد که توپ بچه‌ها افتاد وسط سینی چایی و چندتا از فنجونا به فنا رفت. فنجونای خوش‌گلی بودن! بنده‌خدا ناراحت شد ولی به روی خودش نیاورد. من تکه‌های درشتش رو جمع کردم و آوردم‌شون خونه. کلی تحقیق کردم تا ببینم چه‌طور می‌شه چینی رو بند زد و در نهایت با این روش آشنا شدم و تا می‌تونستم درباره‌ش خوندم. بعدم وسایلش رو خریدم و در اون یه ماهی که اون‌جا بودیم، بعدِ کلی کثافت‌کاری و تمرین موفق شدم یاد بگیرم. کار دشواریه ولی به همون اندازه برام جذابه! این روزا توجه خیلی از هنرمندا دوباره به این روش کشیده شده!

آبان کنار جعبه روی زمین نشسته بود و با چشم‌های تنگ‌شده‌اش نگاهم می‌کرد. گفتم «اون‌جوری نگام نکن! فعلا اون‌قدر کار رو سرم ریخته که نه وقتش رو دارم و نه حوصله‌ش رو». بلند شد و به طرف عکس‌ها رفت؛ «لعنتی! راستی وقت دکترت کِیه؟».

. پس‌فردا. عصر.

. بیام باهات؟

عکس‌ها را از روی کاناپه جمع می‌کردیم و به جعبه‌ها برمی‌گرداندیم؛ «نه عزیز من! اون‌جا شلوغه! تو این کرونا کجا بیای علاف بشی؟ من‌م تا اون موقع خوب شدم و می‌تونم تنها برم». به عکس‌ها اشاره کرد و گفت «اینا رو دوباره گم و گورشون نکن! دلم می‌خواد بازم ببینم‌شون. کلی سؤال‌م ازت دارم». جعبه‌ای کوچک‌تر را که نوارهای فیلم داخل‌شان بود، روی یکی از قفسه‌های کتاب‌خانه گذاشتم تا جلوی چشم باشد. گفتم «باشه. فکر نکنم دیگه ببرم‌شون انباری». به فیلم‌ها اشاره کرد و گفت «با اونا می‌خوای چه کار کنی؟ کسی رو سراغ داری برا تبدیلش؟».

. راستش نه. باید از دوست و آشنا بپرسم تا یه آدم مطمئن پیدا کنم. هر چی باشه فیلمای خونوادگیه. نمی‌تونم بسپرم دست هر کسی.

ـ ای جانم! حتمی که دیدنی‌اند.
به‌تلخی لب‌خند زدم؛ «دیگه یادم نمی‌آد چیا تو این نواراس».

ادامه دارد...

فائزه‌قویدل، هنرمند چند رسانه‌ای، در رشته‌ی گرافیک تحصیل کرده‌است.
او تاکنون در زمینه‌ی معماری داخلی، طراحی و مدیریت ساخت مبلمان
و اکسسوریز فعالیت کرده‌است.
همچنین مجموعه‌آثار هنری او شامل نقاشی و تصویرسازی‌های فیزیکال
و دیجیتل به همراه موسیقی ساخته‌شده‌توسط خودش است
که‌در وبنیوهای کوتاه‌در بستر هنر دیجیتل به‌نمایش در می‌آیند و هریک بیان‌گر
داستانی کوتاه اند.
آثار او تا به حال در نیویورک، پاریس، ونکوور، پکن، استانبول، دبی و...
به‌نمایش و فروش در آمده است.
. پیش از این، کتاب " غول دریاچه، شوپن، بامجان کبابی" در ایران از او به‌چاپ رسیده‌است.